ماه روزه گر نخوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
مردم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران چون همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق‌تر

تا دهان بستم بروزه از غذای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

بر نماز شام جامی بی لبت
می‌گشاید روزه از خون جگر

گر چه طفلی و دهانت شکر آلوده شیر
دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

به کف تیر خود دمساز گر بازی طفیل
بس افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای ما گر نه مددکار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
زیر پهلوی من آن نرم‌تر آید ز حریر

جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد
گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

چند گریم ز غمت آه کزین رشحهٔ در | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون برخت خود را تصور | ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت از غمت سرو | بریدش باغبان کالحر بالحر
بکش آن زلف رام جانب ای ماه | گر بس پیچ و تاب است از تکبر
چو گویم جرعهٔ جامت حق ماست | ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم سر کرپیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ در

الله الله ز کجا میرسی ای غیرت حور | همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست / همه دیوانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور

هرجایی که کند صبر بران آسانست / مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر / خندهٔ شیرین و سخن گفتن ازان شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینیست / لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود زنی قند لبت / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نی شکر گو چو ز سر تا بقدم شیرین نیست　　نیست از قد تو ای سرو روان شیرین

جامی از وصف لبت گر نکشد چه عجب
نکته ناید از آنش ز زبان شیرین‌تر

شد رعید از شفق چون جام زر بار آشکار　　یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون　　تا بشی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده　　ای که داری دست رس تخمی ازین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان　　خشک شد کشت ای سحاب لطف باران ببار

شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش　　رند درد آشام را با این تکلفها چه کار

حالها در بزم رندان از می و شاهد خوش است　　محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

خطیت بر گل رویت ز مشک تر مسطور　　که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی ولی حاتم — بگرد خاتم توصف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بچکه و جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو سرکشی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق دردکشان بهره خداوند غرور

حریم میکده خوش مأمنیست کور رضوان — که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای دهر ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار فام تا دم صور

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — عقلم از سر بربودی و دل و دین بر بر

مست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز — میکشم نیش تو بر چشم جهان بین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین که بود / تا سحر مشعلم از شعله ببالین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمایل شنید / تخت جاهت بده افسر تمکین بر سر

سین دندان تبسم بنما روز پسین / کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار / وانهار ریزدت از رشته پروین بر سر

گل خوش است و عید خوش و ز هر دو خوشتر وصل یار / خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود / غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار

مینماید لاله زار عشرت امسالم بچشم / داغهای محنت دوری که بر دل بود پار

آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می / ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران نماند / چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آیینه / شاهد گل را کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر / بهر پابوس وی از گل سر برارد سبزه زار

ایضاً له

برکنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار

چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبردی آرزوی یثربم از کف عنان
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ داد خارستان بیدادست ازانکه
گشته است ارباب دل را از خار او فگار

وقت کوچ آمد به بغدادی ساربان بار سفر
تا بکی باشد دل از بغداد تنگم زیر بار

هر دم از شوق سفر چون اشتران ابرح موی
میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
کمی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز

الف ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف
گر ذکر آب کمن از کنت و کوی جد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان / نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا / اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد توئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

تیر مژه شها بدل تنگ میانداز / زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقت غم و درد است دل ای مایهٔ عشرت / ره جانب این غمکدهٔ تنگ میانداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان / در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میانداز

بر عارض چون سیم مزن خط مشکین / در آینهٔ صاف دلان زنگ میانداز

هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ میانداز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزه دگر جز می گلرنگ میانداز

جامی بعدش شعر تر از تست شد آهنگ / این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میانداز



رفتی و من ملازم این منزلم هنوز ‌ ‌ زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر ‌ ‌ در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات ‌ ‌ دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم ‌ ‌ با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو ‌ ‌ تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسوده جسم غمزدگان زیر خاک و من ‌ ‌ مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق فراز خویش ‌ ‌ یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گل ز غم من در سفر هنوز ‌ ‌ خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک ‌ ‌ باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده ‌ ‌ چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گل عذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست که آن نو رسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

مگشا نظر به لاله و نرگس که غایبست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی به عیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنه کار
چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی به صد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
کرم میدارش از خاک ره نیز

گنجینه

خرامان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرورا از پا درانداز

بنازم چشم شوخت را که با من — کند صد ناز و پیش از هر یک ناز

زغم گفتی مسوز این پیچ تابست — گر آتش شمع را گویی که مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله — خوشست الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره — بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز — ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و ننالید — ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز — دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر گوشهٔ چشم — جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود وعده شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعده داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / خبر بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو خواهان آزادی / که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از ایوان ره روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز

نور طلعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور بتت / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

ایضا

از خزان برگ رزان زرین شد ای گلچهره خیز
یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زر افشان فرش مینا رنگ میناوار سپهر
زابر پرویزن که گردد بر سر او سیم ریز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آن هنگام باغ
میکند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل ولی
خشکگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد بستان زاهدست
می نهد در راهشان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد از آسیب گلها را رسید
باد عمر سرو اگر شد عمر گلها برگ ریز

زود خواهد بود کار دخار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل رنگین برون از طبع تیز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دل آویخته زلفت ز هر موی
گرا باشد چنین زلفی دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل خون ماست برخیز

ز چشمی و بود دود آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری — بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور — نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رسته دندان کشا در خنده حرمان من — کام طلب از لب تنگ دهان هنوز

تن شده مویی و مو گشته سفید و دلم — مو به میان از غم موی میانان هنوز

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد — لب بگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک رهم دست من کی بعنانت رسد — گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما خلد — نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی — سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

قوله

حمد لله که دور از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه بر هم نزنم پیش تو از بی خویشتی
گر نه زان چهره بود باز مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام می خوانند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی برتر ازین
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی توحید بود بس الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از عشق مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کم کن از ناله بس
کاروان چون شد روان شد طنت فریاد جرس

تا بود جان در تن از روی عارض و خالت مپوش
چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو نبرد دولت مهر رقیب
از گل آری گل دمد و از سنگ خار از خار و خس

یکی نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم ‌ ‌ تو مرا جانی و بی‌جان برنمی‌آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت ‌ ‌ از تنش بگسیختی با دو پر و بال مگس

بر درش شرح جنون بنوشتم بر کمال صدق دال

گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

درین ره خضر همت همرهم بس ‌ ‌ حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوتخانهٔ فقر ‌ ‌ دل هشیار و جان آگهم بس

چرا منت کشم بهر چراغی ‌ ‌ فروغ مجلس از شمع مهم بس

فراز آستین دلق تجرید ‌ ‌ وما توفیقی الا بالله ام بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست ‌ ‌ فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو به تو نیست ‌ ‌ جگر بسته درون خون ته به تهم بس

چو جامی گرچه کوتاه آستینم

ز مشتی سفله دست کوتهم بس

گر روی بمردم غمنمایی چه کند کس
ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس

آیی بر من آندم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس

گویی که حذر کن ز بلا چون تو سراپا
سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه سائی
از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش از بربایی و خرد صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت از این پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق
جان فدای راه دانی کین سخن را داشت پاس

مزرع عمرم را شد گویا وقت درو
گر خیال ابرویت خم گشت قد من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست / محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست / زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جایی که بود / آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

عید شد هر کس ز یاری یاری دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید است ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر مکش پیش و پس

صدق ما چون روشنت شد ای خورشیدرو / همچو صبح از مهر دل ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش بخس

می‌رسد فریاد جامی بی رخت شبها به ماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وآن ماه شب‌فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم / آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز / یار دروغ وعده قلّاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت / آن نوربخش دیده احباب را بپرس

دل را ببین بسجده کنان پیش ابرویش / آن بت‌پرست گوشه محراب را بپرس

جان کز ستم رسید ز نوشین لبش بجوی / از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس / ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه‌اش هر گل بین سحر از چمن ناز / موجب ناله مرغان شب‌آهنگ مپرس

نام من پایه ننگست بجایی که منم / قصه نام مگو قافیه ننگ مپرس

تنگدستان ترا کام دل اندر غیبست / سر آن نکته بجز زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگو — مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس



جامی امید وصول حرم ار هست ترا

راه می پوی و قدم میزن و فرسنگ مپرس



قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش — گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالاش خوش رفتار خوش

همشیرهٔ جام و سبو مست لب میگون او — صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردی کش

زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان — ساقی ز گیسو داد جان مطرب ز گیسو کرد غش

می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را — افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

خوش اگر خواهم زان صنم بوسی پی تسکین غم — دو با یکی داد از کرم بخشد سه چار و پنج و شش



جامی صلای باده ده گر هرچه گفتی بادهٔ

بر سر سبوی باده زن تا چند ازین دستار فش



دلم که تشنه لبت داد شربت اجلش / بهر خط تو شد مهرنامه عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیوه دل کمند زلف تو بست / که عقل خنده زند بر درازی املش

خوشا مرقع صوفی که محتسب بردم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو سنگ اساس جفا محکم است از آن دل سخت / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

مدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش

بزرده ام بمی لعل دست بی لب تو / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ایم / بر آستان بذلت نهاده ام سر خویش

بکار باش عزت چو جای نیست مرا / نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

گران پری گذرد فی المثل بر ذروه قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه واعظ چو همت او پست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر
جریده وار همی زی و ساده وش می

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش می

خراب باده غداران کج کلاهم من
روا ای ادیب تو در شغل ریش و فش می

دو کون در نظر ما یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات دردکش می باش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش   با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح   دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی   با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوی تو نبود بلکه وفا نیز   که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم   خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار   زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید   برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

مردم آییم بر درت با دیده خونبار خویش   تا طفیل دیگران بنماییم دیدار خویش

تا کی ازین بخت بی اقبال دیده رخت   روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر   چون کنم پیشت که گویم قصه دشوار خویش

بزم وصلت بهر پاکانست من زان شانیم   چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چونی سوراخها کن سینه‌ام تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کارهای عشق خوبان نیست هر سو عالمی
در پی انکار او و او سپهبان در کار خویش

من بیدل چو خواهم داد جان با دیده دیدارش مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل را درون پنهان هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم به بت اکنون نه دین مسکین مسلمانی که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل پر خشش لیکن بدان بو آب میکرد که باید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کوی که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بستست اهلی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بعشق مبتلا بینمش
از آن شوخ در صد بلا بینمش

دل از وی نگهداشتن مشکل است
که شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا گر ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس نگه کرد و من
در آن غم که فردا کجا بینمش

خوش آن دم که یکذره خرسندم
نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود
که روزی بران پشت پا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

چون نخواهی خواستی راندن آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم نمی دادی ز اول سوی خویش

آب دیدم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم تا بروی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون شکل ابروی تست استخوان پهلویم
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آینه میدارند خلق — بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش



قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش



زان میان کم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش — کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیخته است — شیرهٔ جانهای شیرین در دهانت با شکر

نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت — پیش روی تو بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده ام تا باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش



بندهٔ جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش



آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی
تا نشود سوز درون دردمندان روشنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

سرکشش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم باز پیراهنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

آن سفر کرده که جان رفت مرا از اثرش
هست ماهی که نیاورد به من کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
کی بود طاقت رنج و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

مبر ای باد بدانسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم شدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش مه‌آسا
که روزم تیره و از زلف سیاهش

بشکل او هلاک خویش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می‌بینیم ازینها بی‌گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون پوشیده در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
کی چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یک نظر دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد روشنش

عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد التهاب
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا
بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس به مهر آن خط میرد رسد به محشر
صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید / گر خون بی‌کنان پرورده شد گیاهش

مزداد خود چه خواهم زان مه که گر نبیند سر / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش



من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از ناله‌های خود همه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقلعهٔ همت آید ای واعظ / مزن فسون محنت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی / چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای بی خدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که گوشه محراب کرده بود / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیده من زیر پای خویش

کوته نشد ز رشته عمرم خدایرا / یکبار ز مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش / وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می‌آید در آن با چشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان مردم بخون دل سوادش می‌کنند / بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

چون رسد آن نامه از مرهم پی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازآن
یکزمان می بوسم آزا کیزان میخوا

میدهد بویی ازآن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریان میخواهمش

دوستان گویند جامی تا بکی خواندن
ورد جان و حرز ایمانست آن میخواهمش

کی گل افتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش

زدوران لب سبزتی میریزد نزدیک شد کویی
که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشه شبها
همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا نی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان بین بدل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

شها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش | دردا که تو می‌آیی و من میروم از هوش
ز لذت دیدار چه دانم که سخن چیست | از دور ندیده قدم آشفته و مدهوش
هرچند بود تنگیی از خاطر تنگم | پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما | گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگرچه که گردد | بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد | زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش | دردمندان توایم از یاد ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو | آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو | هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال توام بر روی گندم گون است | گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

پی بسر جان و دل بر جامی از حسن تمام
پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که بمیم دهانت چشم گشاید چو ها
میل بکش دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین پس مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم به صومعه حرمان ز بخت خویش
خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش

بر فرق کرد دردکشی کاسهٔ خویشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درختان که آتشست
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را سزید
رسوای عشق و چهر من و لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی به شهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش

سر ما در میخانه که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستانند به گرو خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

پیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

کسب یکنفس از صحبت عیسی نفسان
نفحهٔ انفاس عنبر بیزت غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست لطیف
بود آن جنس که در همه جا بازارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رود چو بلک دل نهد عشق تو شاهبازمش
بر سر عقل و صبر و دل میر سپاه سازمش

دل که ز سینه گشت خون از پی پای بوس تو
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش

سوخت ز تاب خور رخش کاش بدیده جا کند
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش

خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
کفش اگرم بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه بسیم اگر دهد رخصت آه آن ذقن
من که بجان ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ تو مشمرش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

و له

رخت گر خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش
همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آیی
فرست از لب پیامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
ز مرد معرکه آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوشش
سهیل و ماه را کردی هم آغوشش

در اشکم شد از عکس لبت لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوشش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان می برد هوشش

مرا بر هر مژه لعلیست اما
از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بگو لعل را گیری که خاموش

چه بودی کوهکن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراشند و جمله شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور
نه در درون وی از شعله محبت جوش

کهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاشش ازین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان در حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خودبین که باسلام بر آمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام ولی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهاد دست خدایا مپسند
که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش

حبذا پیر خراباتی که در مجلس انس
می‌سپرد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست
نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

ز من دامن کشان بگذشت شتابان ای صبا از وی
بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بسنجم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زار تر گو نامه بر مرغی | که بندم بر میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکامست با دخویش در پیش | کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی | که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

خطش نو رسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش | هزار دل شده خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت | فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست | بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور | گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش

مراست چشم و بردناخنه ز چشم آرام | چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نکات استره یکمو بکام خود ز سرش | سترد موی ز سنگین دلی بناکامش

رقیب کو کشا زر که جامی بیدل | ز چشم اشک فشان داده جه حمامش

وله

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از او ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ کج
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست از مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم که تا یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق باده رخش یار لب مکن جامی
گرین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر بلاکش من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان و زان میان / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

بی نسبت است بحث مساوات با سگت / کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض

نیست مردن گر افتد غرقه خون صید تو / بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض

کشته خواهم اسیری را نشان تیر نخست / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

وله

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجب است ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری که بنیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را چه عجب سبزی
اگر ز غصه سر خویش می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت
ریاض جنت جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جای را
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چه بر رخ کرد ثابت ست خط
بر خلاف عادت افتاد پیش از خط نقط

زان خط نیکوت در سر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن حاجز میان جان من
جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل‌نشین
در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ولی
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون او پرهیزکاران را چه حظ
لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو به نومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

گر نه بر سرو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

من ز بخت خود لگدکوبم براه آن سوار
ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از انجم بهره‌مند
از فروغ مه بنخشب زنده‌داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است — بس که از روزن فتاد از شعلهٔ آهم شعاع

زین دو چشم خون‌فشان افتاد راز دل بروی — آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش — کز سر خود کرده‌ام بهر تو گویی اختراع

بهر پیکان تو دل با جان خصومت می‌کند — بر سر کالا چه عیب از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغازه — بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پایه خود را نگهدارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن رهرو که شب در پیش رو دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی بر زبان — در زبان افتاده آتش زین کنه دارد چراغ

ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می‌فتد زان رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن کنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
نرگس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانه بهمسایه ای رفیق
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

درجا یکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

گر سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق وز عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف

خالی ز دو دستی ننمود هیچ کوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل نشیند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دری نزاد پرورش این کبود صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست
آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف



جامی چنین که می‌کشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف



نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون به بزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تامن کشد
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف

آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بگو
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

لمصنفه

باده صاف و دردنوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجّنا ممّا نخاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون نشد مستان ز من بحر صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو افسانه پند
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تا بی ملامت نیست در عشقت چرا
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر دهانت یک سر مویی نبرد
گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می‌فروشان در طواف

حدیث مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او — بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از نظاره شیون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی — ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر بهی از من دلداده چه لایق — که نباشم به سر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا — چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق

گو طبیبم ز سر کوی تو تغییر مفرما — که مزاج من بیمار بعشق است موافق

دل و جان بسته زلفت برخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

جیب جان سر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من — کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و صفا دل بنگاری ده و بگسل — ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

وله

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق — کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع — یعنی ای غرقه برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر — که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد — گونه اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر نفسی دم ز یگانگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همی بسینهٔ ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن
والله که کوه پشت شود زیر بار عشق

هر کو خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز
باشد همای سدره فرو در شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

الکهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
یکدو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق از برق وصل
نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این چنین دارد خوش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه
گردش گردون به بادش داد چون کاه از فراق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

فزون ز گریه ما خنده کاب دیده ما
ز رشحه‌ایست ز باران شوق و شبنم عشق

به ترک عشق خرد جهد می‌کند اما
به جهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفت راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه‌گاه بتان شد به یمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته پر مرغیست
گشاده پر به هوای فضای عالم عشق

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق
بگشاد از رگ هر ذره‌ام نشتر فراق

پرخون چو زیم از تو که تخم امید وصل / در کشته زار ماند بجز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود و این خنجر فراق

برخاست ز آب دیده ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

لاغر شدیم بند وصال از تو چون رسد / ای رشته هست دوخته بر بستر فراق

مژدم مده بوعده مژدیم که فارغست / از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ / بر آبگینه ارباب همت آید سنگ

نهاد چرخ مقوس بکجست همچو کمان / از آن نشسته بجان کند راستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر می نهد پی کام / بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مپیش غزاله گردون و مهر او صبح / گرش بکام تو خواهد شدن بشکل پلنگ

محیط دور افق گرچه فاق تا قافست / بود چو دایره میم بر دل ما تنگ

زکس نمی شنوم بوی انس کاش افتم / برون ز مسکن نا پویش خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوایی خوش اگر راست کنند / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنید غنچه و گل هر دو می کنند / این جامه پاره پاره و این خرقه چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر همچو من هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهیم یاد و غمت می برم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو ز پرده عزت ترا ندید / جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا سمک و تا سماک

زاهد کجا بسوزد دل من که او ز زرق / پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه‌ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک / سهم خود جویند از من کالبدها مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون پی امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بدان مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا / زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

گرد دور چرخ ذکر دانه‌های خال تو / دردسر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

تا نهان آیم بطوف کوی تو در شب شود
تیر آهم مثل چشم دیده بانان فلک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری فصیح
ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

مرا شد جامه جان از غمت چاک
چه ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح لدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خون ریزت کشته ترکان به خون تر از تاجیک

سر عشق و عبارت واعظ معنی نازک و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لایتجزیست آن دهان بی شک چگونه جان منش گشت جزو لاینفک

تهیست سبحه زاهد ز گوهر اخلاص هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد ز تیغ کند ز سینه چاک ز غمزه کاش بهم دوزیش به پیکان ناوک

دو چشم شوخ تو بنشست گرد عارض تو به مشک ناب که الحسن و الملاحة لک

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد ز روزنامه عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت | گرم رسد بمثل تیغ ازرق بر تارک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق به نهیها نمیشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک | دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق با دامن کشان | دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را | گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین | بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم | کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک
زاستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو | گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالههای دردناک

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک | یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین / متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو شبهایی محال / زانکه مردم را تو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر / گر زنی صد نوبت از رنگ جفایم بر محک

موجب بشکستن نامم نامهٔ عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو / تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد / دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دو رو باشی و چون غنچه دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر بنقش خط سبز تو برد از دل من / نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد / گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ

گر ز صیاد ازل حوالت شکار دل | چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل از آرزو شکست
کو در آمد به سر کوی تواش پای به سنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک | الا یا لیت شعری این الفاک
به جمعیتی وصل تو جویم | لعل الله یجمعنی و ایاک
کسی را مهر دل از دیده خیزد | و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر | لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی | سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی | ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها میکنی الله ابقاک

سر دهانت ناگشته مدرک | اهل یقین را افکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه　　صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که کرده　　حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم می خندی آری　　المزن یبکی الورد یضحک

طفلی و نادان لیکن زرسته　　از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم گزین در　　بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ　　ز تو اندوه من با کوه همسنگ

مرا درج گهر این بس که دارم　　ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود پیداست　　مبادا از خون بی دردان بر این رنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر　　دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید　　که آرم تار یی از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بیا میزد زمی مرغ خوش آهنگ

بجوهر می رخشان که از زجاجهٔ تاک — چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بجنس صنعت مشاطه که آراید — ز خوشهٔ گهر و تاج لعل تارک تاک
که مزد دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ پنجه دان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و مرتک — بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشته کارم گشد روزی بصحرائی
درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر سر بیت لا یفهم
ز پنهانی دهانت در لب مزیت لا یدرک

چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل
همه فیض نوالت گر بسیار اگر اندک

بکش یکبار کی بر ما خطا دانی اگر خواجه
که در کار جهان کولیم و در عشق تو نا زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر باد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان بشود صرف چه باک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک

زودی هجا که روم ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا
شربت از دست مسیحا نبود فایده ناک

۲۰۰

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند	نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

ایضاً

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل	نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو	کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت	بیدلان را خاست از جان نعرهٔ نعم البدل
محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی	نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو	کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محلت تا گم شد بجست و جوی تو	بر درت هر چند می‌جویم نمی‌یابم محل

هست در وصف دهنت از گوشهٔ جامی مدام
گلرخان غنچه را رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد زگیسو غمزه دیگر سو اجل	پیش‌دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را اداب بحث عشق نیست	خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم بر دم چو گل پیراهن جان از قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان از استم از صدق و ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت در میخانه جامی دوش فیض از سر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل جانهاست کسی چون گذرد / گر نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که در آن واقعه ضعیفی کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

قصائد

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

سر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ دل نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابروی و مژه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش بیقراریی
از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو یکنار شده بردی ازو قرار
با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی راز دار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال
سر تا قدم لطیفتر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش
تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون | بنموده در جمیل تو بی مظهری جمال

آن نور پاک مظهر و شخص تو مظهر است | باشد میان مظهر و مظهر دوبی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن | لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

ذاتت برم سجود که آن نور لم یزل | نتوان مظهر و مظهر هیچ حال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش | یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل | لیس سئ قلبی الی سواک سبیل

نیست از کحل خاک راه تو دور | گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد بنمایی | نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو | لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی | همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد | عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست ‎ ‎ کل رای من العلیل علیل

ایضاً

چشم تو صاد است و سر زلف دال ‎ ‎ با خود از آن می‌بردم صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو ‎ ‎ چهره گشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت ‎ ‎ تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست ‎ ‎ گفتم پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک ‎ ‎ باد چنین صد سر رهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد ‎ ‎ شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

فی آفتاب جهان همچو سایه است ای دل ‎ ‎ اما رایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست ‎ ‎ اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

تمت بنند بی آفتاب را سایه | چو از صراف اشراق خود شود زایل

حکیم ضور دوم گفت سایه را هشدار | مباش همچو دی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه | میان شان چو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمانیست | وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول فعل دو چشمند ناشی از ذاتی | کرمست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است | بود همیشه قبول و تأثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است | بود مدام در اعیان موثر و فاعل

فدای درد و جهان جاودان بود جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل

دل بر زمین بوس دست شد مشتمل | وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای | شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال | چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتنم که زهد منست | یکدو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله ام | پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاص که بی خاصیت عاشقیست | عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت

گفتمش ایاک و طول الامل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

تا قبا از نسیم رشته سوزن از زر ساخت مهر | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بو | نیست بی چیزی که شد بلبل چنین شیدای

رفت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط | پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای

لب لب جوی آی و گل را بین بصد رو عشوه جوی | ای که چون آب روانی لب لب جویای گل

وصف گل تا چند جامی سر کن از آن لاله رخ | چون که باشد داغ بر دل کی بود پروای

لنصاه

چگویم کز غمت چون می‌طپد دل / چو صید غرقه در خون میطپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون میطپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد / مراد زلفت افزون میطپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون میطپد دل

گر از یک جانب آید عشق چون نیست / که لیلی را چو مجنون میطپد دل

نخستین جنبش آید جنبش عشق / حریفا زانه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش / که امروزش دگرگون میطبد دل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست — پرتو حسن ازل دید ز نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فشاندیم بوصف خطت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس — یافتی وصل ای بلبل شوریده منال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت تا نشانه داغش دل از برم — آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید — ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم — باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست — هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

وله

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لایزال عدوا لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و کرد رد — بوی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر نخوان اهل صفا میزند رقم — این رقعه بر جهالت او بس بود سجل

آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست — تا هست مهل باده صافی زکف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید زند ظل

جامی بزم پیر مغان باز خواند دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه به آواز چنگ و دف — یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی　　لا یکن حیران فی تیه ۱۵ الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل　　چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع　　موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج　　چون دویی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون　　هر یکی را برد دیگرگونه حال

آن یکی در جمله ذرات جهان　　دیده تابان آفتاب بی زوال

وآن دگر زآینه هستی عیان　　دیده مستورات اعیان را جمال

وآن دگر در هر یکی آن دیگری　　دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق　　میخرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرده ورد　　با لب میگون آن شیرین مقال

ور بکال زلف پرآشوب او　　گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب ندانم جز لب بحری که کرد　　گوهر نطقش سوی لب انتقال

ظلمت کوی غم عرض باشد ز زلف
نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

میرسی خندان و میگویی بپایم چشم مال
چشم می مالم مباد این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خون بارم چو جوی
بر لب این جوی دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لب گویی نه تاب آفتاب
سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود
سر نمی یارم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف
نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دو دال

شمع مجلس خواستی وش آتش زدن پروانه را
ساخت آتش گیره آن شعلهٔ مشکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه‌ای
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل

تنگ شد بی آن گل اندام قباپوشم چمن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در شمایل شاخ گل زان مست یاد میدهد
وه که برد آرام من این شاخ بی آرام گل

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دوخت‌ست
روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن مه خواهد افزودن به هر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در گرانمایه چگونه ز سر برم چون شد / ز آب دیده دریا ها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری ازب حل

شراب خوشدلی ارباب عشرت راده ای دوران
کرست از ساغر غم جامی اکنون مست و لا یعقل

هودج کیست برین ناقهٔ زرین خلخال / کش قفا دست دو صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد دارم روزی که پی محمل او می رفتم / بانگ زد بر سگ دنبالهٔ خود که تعال

پیش رفتم بغلط وا ز کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری ز بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا باین بام من جا بنما برسی فارغ بال

ور ترا همت آن نیست مجاور می باش
در کهن منزل مالوف کردمن با طلال

لعل جانبخش تو لا یحتمل فیما سال — چشم خونریز تو لا یسأل عمّا یفعل

بعد عمری لبت از وعده کامی دهدم — غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جورست جفا با چو منی — غیر هذا بک یا غایة قصدی اجمل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — صرصر عشق تو گردان همه را مستأصل

مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود — بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هرجا دلم آویزش و آمیزش کرد — قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن گوش نه از زینت دیوان جامی

شعر را چون نبود — چه سود از جدول

برون آی از نقاب ای غنچه گل — که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو کردی موعد دیدار نزدیک — نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم تا برارم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل

من از شوق تو کی یابند خندان — که شد پر خون ز اشکم دامن گل

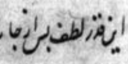
زبس نالیدم از زیبا و مرغان | در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف | ندیدم قد سرو و زلف سنبل



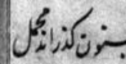
چو مطرب این بیت از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل



آمدی سوی من از اشک خودم مانده خجل | که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک دلم کین نشیند پیش دو چشم | که بشویم کفت از پای بخونابهٔ دل
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد | طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد | چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی | دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی | بسر تربت مجنون گذراند محمل



تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل



ساقیا زین بحث و فصل ملولم ملول — ساغری ده که بشویم ز دل نقش فصول

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم — گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی — لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست — واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره حشمت او خاک شود همت خواه — تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی — جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه در گلزار گل — داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت — کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ — بر سر هر شاخ دارد طبل طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه اینکه — میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

را به صافی شد قشنی شاخ گل پرکار را — شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل

زاستاده چو طومار مجدول مانده آب
در درون جو بود دیباچه طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو
شد در آن بازار رسم صباغ و رسم عطار

در شمایل مانده بر شاخ زمردگون باد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

شتربانا مبند امروز محمل
مرا باری چنین مپسند بر دل

نمی شاید کنون بار سفر بست
که شد راه از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن
مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل والقلب هائم
وروحی ذاهب والدمع سائل

تن از همراهی او ماند محروم
ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن
علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم
که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحر که چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل

پا گرد ره و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل



زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام / علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر ماه تمام

نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کنند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرده بلطف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه‌کش است | بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

و له

من دلخسته میرم بهر آن نازک‌تن ای همدم | که از رشک قبا کاید ببوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان روزی | روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم | ز نم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها درین بیت‌الحزن میرم

کی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من | قانون سحر و فلسفهٔ ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد در دلم چنان | کآواز سم اسپ تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم خبر ز عشق تو نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغ عنان | آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

سارت بسر عشق در اعیان علی الدوام | کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب صفوت دیدار خود ندید | در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشید رخت | واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست | بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر | برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید | در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود | جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدت است و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم | ولی سررشته امید از و بگسسته می بینم
عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زاندم | که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم
قدم لامست و بالای الف زان دوست میدارم | بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم | در شادی برحمت بر دل و جان بسته می بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشک آتش گرمیش او | براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بپای مرهم راحت که از تیغ فراق تو | جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

با غم و درد تو کنم دم بدم
شکر که بالشکر یدوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدم است آب خضر
با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک ترحم رخت
دور بود چشمهٔ خورشید و نم

میکند از مهر خطت منع ما
بیخبر از نکتهٔ جف القلم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید
حلقهٔ عاشق بر آمد بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله بطیب النغم

ما بر نجوری و بهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بهیچم از نظر انداختیم

کوس دولت بکوی بی‌نشانان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سنگ سگانش دور می‌ریزد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم
ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم

بسی کم نامتر بودم ز ذوقت
بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پندگو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده‌ام دامن پر از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

لمند در ساکنان سده‌ات صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام

از دل خراش افغان من تیغت بخون تیز شد
تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام

من باز چون مرغی نیم کایم بدام کس فرو
سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب
یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان بیست
مست از پلاس میکده آلوده‌تر پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر در شوق لعلت سینه پر
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مده عشوه گو کز غمش هیچ دم
من از باده مستم چه افیون خورم

حریفان کم خود گرفتند و من
بیاد لبش هر دم افزون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جامی اکنون چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را بخوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قد تشش را در نظر بر یاد او
میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اهل همتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جای خاصه من زان توام
سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم

خرانکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده راه پی فراشی حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صبر و وفاست — پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان بسی نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیریم — سبحه از کف بنهیم رطل گران بر گیریم
میرود عمر گرانمایه بگوشه چند — باید دولت ازین کنج روان بر گیریم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست — بمدد کاری ساقی ز میان بر گیریم
هر چه اطلاق توان کرد بران رسم وجود — دست ازان باز کشیم خاطر ازان بر گیریم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد — که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیریم

هیچ نا گشته بشهر تو شدم شهرهٔ شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

جامی از جملهٔ جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بنان برگیرم

بر سر کوی مغان مسند بود این مرتبه ام
گر نهادند لقب دردکش مصطبه ام

گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که مزن
سره ام از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نبیند پس ازین روز خوش از انکه کنند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
گر کشد پهلوی آن دانه در خون شده ام

هر صبح خروشی ز دل تنگ برایم
فریاد ز مرغان شب آهنگ برایم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روز نه نام و نه ننگ برایم

مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو
تا سوز و فغانی زنی و چنگ برایم

ما آینه طلعت یاریم نشاید   گر همدمی تیره دلان زنگ برآییم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت   صد کوه گرانی بود از سنگ برآییم

چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر   ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآییم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق
باشد که به آب می گلرنگ برآییم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام   ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت   ز نوک سر مژه زار ابر خون‌فشان شده‌ام

ز بس گداخته‌ام از فکر آن میان باریک   ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت   پی سگان درت مشتی استخوان شده‌ام

بر آستان تو کامد سریر عزت من   بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی مسکین   بکوی تو دو سه روزی که میهمان

بگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی   که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

قطعه

زهی قدت نهال گلشن چشم / برویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم‌نشین نیست / فرود آ ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم / که می‌ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیرافکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

بیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب می‌ریزم سرشک لعل می‌بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان حاجت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
همی چشمم بستان سرو قدت میگویم — همی تا بدر گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
کز من اینجا بدام عشق مه خویی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزء لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست بر آن آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه این ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان — بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم
تا زیر سر قدم کشدت تحفه جدا — جامی نشسته بر سر راهت دل ادیم

قصاید

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت — که رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک درت آری هست — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف — هست با گوی زنخدان تو نسبتی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم — وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشه محراب ابروت — چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما — از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین | صد داغ از آن به سینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست | زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کو به خار و خس | گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی | ما هر چه بود در سر می ناب مانده‌ایم

شدم دیوانهٔ آن طفل پری پیکر زند سنگم | کنون زین غصه چون دیوانگان با خویشتن جنگم
روا ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو | که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان | گر از دست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من | ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد | اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما | شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم ای زاهد که جامی نیکنامی جو | که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

وله

مانده ام از یار دور و زنده ام / زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برنیارم کند از آن لب بوسه / گرچه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغرشی پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز و من / بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو / آید از شادی عالم خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت گویم دعا جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی توام

سوی خود میخوانیم چون آیم میرانیم / می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تا زنم سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بگرد دهن تنگ توام
تنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریزست
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
دیده هر روی ز آیینه بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

تا ز جنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل به مهر و وفای تو بسته‌ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

زاهد و خلد نسیه و ما باش و عیش نقد
ما خود به دولت غمت از هر دو رسته‌ایم

با خود خیال آرزویی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی به عشوه گفت
آخر چه شد ز جام مرصع شکسته‌ایم

زاری می‌نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

پای هر جا نهد آن سرو کنم زور به چشم
چون شود شب دم و دیده بر آنجا مالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ نمود
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گشت یکی بند پای جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم در جهان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون

گیرم طلب مهری کنم گر ناله و افغان دهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون

حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا
خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب
دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چون

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد
بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آبرو را که در آن کو مژه ام ریخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او می نگرم چهره بخون تا به نگار / صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن بتر از آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از شست صبر / تا ز غم رم نکنم بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گردش کحل بصر / چشم امید بهر رهگذرش میدارم

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم / هرگز نزدم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان / معشوق ترا بینم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه / در سر صدف پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی منبر در کم نامی | کاندر تتق وحدت یکانه بر آییم



شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم | با آن در و دیوار غم درد تو گویم

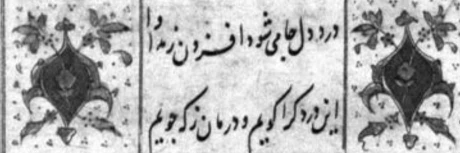
پایم برفت سود و کنون در پی آنم | کز دیده کنم پای و در سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت | با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت | بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت | بر چشم تر اندازکش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم | بنگر که بجایی برسد از دیده بروبم




درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم | تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آمد شد و بس حسن که آن کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

آن کیست سپه اشک و برافراخته علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی لعلت چنان زد ره جانی
کش چاره توان کرد بتعوید و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم

چگویم وصف رخسار و دهانش کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب
دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم

همی راند آن سوار شوخ و از هر جانبش جانها
روان گشته که دیده ست اینچنین شاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید رویان
که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جای جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
کرا افتد درد پیش از نیش و صبر کم ز کم باهم

وله

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم ابروی محراب تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از قره خوناب و ز دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم

ریزه خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی گر نپسندیم سودی پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جای از بحر رخت شهر و جو
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

من بی‌صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود مژ دیدنم من پیچ چنان بینم

سوار شوخ من در جلوه تازنت و من حیران
که آن پا در رکاب و کاهی آن دست و عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

من بیدل چو با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شه اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

کسانی شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم و آن آفت جانرا چسان بینم

بعارض تو زمه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت که نی کر درآید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدانم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
چو این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از نمط می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد / چو گام سعی نه بر روی سرنوشت نهم
ز لوح سادهٔ تو آن خواند سرخط خوشت / چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس این ز مجلس عیش / بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم

ز دست زلف تو سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / ور شوق تو بی غمزهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود کو که چو من عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد / یکلحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی جز پس عمری / وآن هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه / دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی ازو خوشم

شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

عیشی میکنم بیاد لب لعل دلکشت
از جام دور می نرسد باده بیغشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم از آن بچشمه کوثر چرا نهم
از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم

جامی اگر ز گوهر و زر جیب من تهیست
حاشا که فکر هیچ دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

آرزوی دل خونین جگران خوانم
مردم دیده صاحب نظران خوانم

چون قبا جست کنی طرف کله برشکنی
پادشاه همه شیرین پسران خوانم

نیست حد چو منی بردن نام تو ولی
بهر روپوشش نام دگران خوانم

تا نمودی پسته پر شکر اندام چو سیم
نازنین تر ز همه سیم براش خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه بشوی
پای تا سر خبر از خبراش خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جامی آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

زآرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجستجوی تو در کوه و در شتابانیم

بماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شبی بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

خوارهٔ گران باز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل ما رباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

قطعه

هر دم از تیرت گشادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب
تا خورد یکلحظه بادی بر دلم

دیده عمدا ستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فراموش هر مرادی بر دلم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد
رقمه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نرخ گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف میم دهان / جو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن / من یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود اقتضای طبع سلیم

سینه‌چاکم هر سحر کاید صبا از منزلم / باشد خورد ز زینه بگذرد لحظه بادی بر دلم
چشمم ز خوبان خون‌فشان دل همدم آه و فغان / طبع بلاجو همچنان باشد به نسیان مایلم
هستم ز رخ بسته پر در دام زلفش بسته‌تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
زنیسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بارم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا / ای کاش ازین محنت‌سرا کردی برون محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد / تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
[...] غمم فزود در لای خم بی لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

ایضاً له

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام	حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشم میان آب	از بس که آب دیده گرفته خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن	مسکین نوازیی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد	خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب تهی کنم	بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
زاواز سیل چشم ترم دل همی طپید	رقصی چنین از شوق آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم	گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه	وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران نی زین سودا مرا امروز گشت	نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوی برون کردم ز سر / جستم این بس کز بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان / یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر سر خط سست / جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز / اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آه / بر شعله چسان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم / کش زین دل ناپاک چسان پاک برآرم

صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت / رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

وله

شد میراندی و میسوخت سراپای وجودم | که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم

بنهاد در مکن روی من از خاک در خود | کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری | بجهد این کز بس بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم | کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه در دلم همه خون است چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو | تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان | من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم | دریغم آید اگر بر گل و سمن بنشینم

اگر کنند بمن عرض دنی و عقبی | من آستان تو به هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم | من و هوای تو همواره این بود دینم

کمو بطرف چمن شو نظاره گر گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته خاطر چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم
رخ بر کف پاش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره روم بر سر راهش
آن روز مبادا که بجای دگر افتم

هر چند بصد خواری افتاده براهش
ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

زین گونه که از دیده رود سیل سرشکم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکم
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

گل شد همه کوییت از اشک لاله گونم ۲۳۰ باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم